

"به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده ی خود را؟" (نیما یوشیج)

باور نمی کردم که "اریکا" این حرف رو میزنه. بعنوان رئیس سازمان پناهندگی شهر و یک چپ گرا به من اعتماد کرده بود و کلید ساختمان مرکز پناهندگی ی شهر رو به من داده بود. ما، بعضی از فعالان سیاسی و پناهندگان ایرانی، هفته ای یکی دو بار، دور هم جمع می شدیم و در مورد آشنایی یا معرفی ی خودمون به مردم شهر و تشکیل یک جمع پناهندگی بحث کرده و دنبال راه و چاره می گشتیم. حالا "اریکا" داشت کلید رو از من می گرفت و چقدر هم صمیمانه از کارش عذر خواهی می کرد.



علی دروازه غاری



هدرسلو، دانمارک. عکس از نگار

سال 1363 شمسی که یهو حدود سی هزار ایرانی وارد کشور دانمارک شدند. دولت دانمارک نمی دونست با ما چیکار کنه. خیلی سریع پرونده هامون رو بررسی کرده بودند. تعدادی از ایرانی ها رو به این شهر (هدرسلو) فرستادند. یه شهری که حدود پونزده هزار نفر جمعیت داشت.

شهری بود با ساختمان هایی قدیمی، که قدمتش به سالهای 1300 میلادی بر می گشت. یه شهر کوچیک که وسطش یه دریاچه ی نسبتا بزرگی قرار داشت. مرغابی ها و پرنده ها، تو هوا یا وسط دریاچه، بدنال یه لقمه نون، بدنال ماهی ها یا حشرات داخل دریاچه می چرخیدند. یه جفت قوی سفید سفید و زیبا هم همیشه آرامشی به این منظره زیبا می داد.

برام سنگین بود موقعی که ما میتینگ داشتیم، یه مشت پناهنده ی ایرانی یواشکی، به حساب اینکه میخوان بیان تو میتینگ، برند تو اتاق های کارمندان و از اونجا قاچاقی به ایران زنگ بزنند. "اریکا" می گفت گویا قبل از اینکه بدهی ی تلفن سر به فلک بکشه، شرکت تلفن خبرشون کرده بوده که از ساختمان سازمان پناهندگی یه عالم به ایران زنگ زده شده و می خواستند اطلاع بدن که اگر جلوش گرفته نشه، مخارج بالایی رو متحمل میشدند. گویا اینها درست زمانی اتفاق می افتادند که من در ساختمون رو باز می کردم و همه برای جلسه میومدند توی سالن کنفرانس.

ازش تقاضا کردم که همه ی اتاق ها رو قفل کنه و فقط کلید سالن کنفرانس رو به من بده. در جواب گفت که اتاق ها کلید ندارند. همیشه وقتی کارمندان سر کار هستند درها بازند. وقتی هم که کارمندان سازمان پناهندگی محل کار رو ترک می کنند، فقط در رو می بندند. قفل و مفلی هم در کار نیست. فقط در ورودی ی ساختمون هست که قفل داره.

یاد اولین روزی افتادم که منو برای اقامت و اجاره ی یه اتاق، به یه خونه ای برد. کلی وسایل از قبیل کاسه، بشقاب، قاشق چنگال و ملحفه و بهم داده بودند. همه رو تو فولکس واگن استیشنش جا داده بودیم. جلوی خونه پارک کردیم. "اریکا" گفت قبل از اینکه وسایل رو ببریم توی خونه، بهتره که با صاحبخونه آشنا بشیم و ببینیم مشکلی وجود نداشته باشه. همینکه در ماشین رو بستم، یهویی برگشت و گفت: "ما اینکار رو نمی کنیم".

نفهمیدم منظورش چی بود. فکر کردم کار بدی کردم. توضیح داد که اگر چه تو دانمارک دزدی ممکنه اتفاق بیافته، ولی در صد اعتماد میون مردم بالاست. به همین دلیل ماشین رو قفل نمی کنند، بلکه فقط در ماشین رو می بندن. به خودم گفتم ای بابا اینها دیگه کیان. ما تو ایران نه تنها ماشین رو قفل می کنیم بلکه روی فرمون ماشین، زنجیر هم می بندیم.

یادم اومد که یه روز "علی سیاه" و "جعفر"، از بچه محل هامون، تعریف می کردند که یه روز رفته بودند طرفای "سه راه شاه". از اینکه یه بابایی دوچرخه اش رو به یه درخت زنجیر کرده بود شاکی شده بودند. برای اینکه به یارو درسی بدن، درخت رو از تنه اش بریده بودند و دوچرخه رو دزدیده بودند. بهزاد هم می گفت یه روز تو چهار راه گمرک بوده که دیده موتورش روشن نمیشه. هر چی استارت می زده، نه که نه. موتور گویا ویرش گرفته بود و با اینکه بنزین هم داشت روشن نمی شد. یه بابایی رد می شده. یارو به بهزاد میگه "میخوای من سوارش بشم و بذارم تو دنده ی یک و تو هلش بدی؟ شاید اینجوری روشن بشه". طفلی بهزاد هم همین کار رو میکنه. ولی وقتی موتور روشن میشه، یارو میندازه تو دنده ی دو و می گازه. علی از تو مدد. من بدو، آهو بدو. موتور دیدی؟ ندیدی.

من مونده بودم که به بقیه ی رفقا چی بگم. چه جوری توضیح بدم که آبروی ما رفته. ما یه سری پناهنده های چپ، برابری طلب و فراری از کشور دیکتاتوری و جنایتکار جمهوری ی اسلامی، بخاطر یه مشت پناهنده ی هموطن که از این موقعیت سوء استفاده کرده بودند، باید تاوانش رو پس می دادیم. تازه برای چی اینهمه به ایران زنگ می زدند؟ "اریکا" می گفت پول تلفن در عرض این چند هفته به هزاران کرون رسیده بوده.

من اما هنوز نفهمیده بودم که اینها از کجا می دونستند همه ی این تلفن ها به ایران و درست تو همون موقعی که ما تو ساختمون بودیم این اتفاق می افتاده. وقتی اینو از "اریکا" پرسیدم، تعجب کرد که نمی دونم. خب نمی دونست که ما تو ایران، تو خونه مون تلفن نداشتیم و اصلا از صورتحساب و قبض تلفن هم بی خبر بودم. نمی تونستم حرفش رو باور نکنم ولی فهمیدنش برام سخت بود. بعدها فهمیدم که درست میگه و مسئله خیلی ساده بوده.

درست یک هفته بعد بود خبر اومد که صاحبخونه ی ساختمان روبرویی اومده بوده تو خیابون و هر چه بد و بیراه تو چنته داشته به زبان دانمارکی و انگلیسی به ایرانی ها می داد. یه مشت ایرانی روبروی ساختمان طرف، زندگی می کردند. یه سری از ایرانی ها بهشون برخورده بود و رگ ناسیونالیستی شون باد کرده بوده. گویا یارو تمامی ی ناموس دو هزار و پانصد ساله شون رو به باد می داد. اینها رفته بودند جلوی یارو رو بگیرند که چرا نژاد پرسته و به ایران و ایرانی ها فحش میده. یارو داد زده بوده که پول تلفنش توی یه ماه بالای ده هزار کرون شده.

اینها می خواستند دست بالا بگیرند و گفته بودند به ما چه. تازه کلی هم به ایران و ایرانی بودنشون افتخار می کردند. یکیشون با زبان الکن انگلیسی بلغور کرده بوده که شاید یکی از مستاجرهایش به یه جایی زنگ زده. اصلا چه ربطی به ما ایرانی های شریف و اصیل داره. یارو در جواب گفته بوده که "تو تمام ساختمون من یه ایرانی وجود نداره. همه دانمارکی هستن. بر عکس، تو ساختمون شما همه ایرانی هستن. این تلفن ها هم همش به ایران بوده". باید اشاره کرد ساختمونی که ایرانی ها رو توش اسکان داده بودند و هم ساختمان روبرویی دو طبقه بودند و هر کدام بیست سی تایپ اتاق داشتند. هر کدوم از این ساختمون ها هم یه تلفن عمومی تو طبقه ی پایین داشتند که با سکه کار می کردند.

وقتی داستان "اریکا" رو به رفیقم "علی" گفتم، کاشف به عمل اومد که این مسئله ید طولانی ای داره. گویا من پپه بودم و شستم خبر نداشتم. ایرانی های نابغه، گوشه ی یه سکه ی پنج کرونی رو سوراخ می کردند و با بستن یه نخ بهش، ازش مثل "یویو" استفاده می بردند. تلفن های عمومی، درست مثل تلفن های عمومی ی ایرانی بودند. تو باجه های تلفن ایران یه دوزاری مینداختی و وقتی بوق می زد می تونستی صحبت کنی. البته باجه تلفن های ایران فقط داخل شهری بودند و برای خارج از شهر باید می رفتی تلفنخونه. تو باجه های دانمارکی اما می تونستی به خارج هم زنگ بزنی. برای مسافت های دور، قیمت های متفاوتی داشت که بستگی به مکان و زمان صحبت کردن بود. ایرانیان فحیم با کشف یویو، قبل از اینکه تلفن، پنج کرونی رو بلغور کنه، با نخ می کشیدنش بالا و همینجوری پشت سر هم شارژ می کردند.

ساکنان ایرانی ی ساختمون دیده بودند که دوشاخه ی تلفن عمومی داخل ساختمانشون به یه پریز تلفن وصل میشه. مسئله رو خیلی ساده دیده بودند. یه تلفن خریده بودند که بعدا متوجه میشند وقتی که می خواستند به تلفن عمومی وصل کنند باید دو شاخه ی سرش عوض می شد. در حقیقت دو نوع دو شاخه ی تلفن بود: یکی برای نصب در منازل شخصی و یکی هم برای استفاده در مکانهای عمومی. دو شاخه ی مربوط به تلفن های عمومی فقط از طریق اداره ی تلفن خریداری یا نصب می شد. به همین دلیل تلفن خریداری شده بکار نیومد. اما ذکاوت و هوش ایرانی ها بالاتر از اینها بود. دو شاخه، سه شاخه یعنی چی. سیم رو لخت کردند و اهدنا صراط المستقیم. علی از تو مدد. بسمه الله. وارد مکالمات و مراودات با ایران شدند.

این یه طرف قضیه بود. وحشتناک تر از این بعدش بود. بعد از اینکه تلفن عمومی ی ساختمون رو به خاطر استفاده ی غیر قانونی بر میدارند، بعضی از این ساکنین ایرانی ی ساختمون کلی بد و بیراه به "اریکا" میدند و اینکه چرا ارتباط تلفنی شون رو قطع کرده. انگار "اریکا" مسئول و بانی ی تمامی بدبختی هاشون بود. با تمام این تفصیل، تلفن عمومی برداشته میشه. یعنی از جاش کنده میشه. این ایرانی های با هوش و هنرمند اما راه جدیدی پیدا می کنند.

داستان از این قرار بود که بچه ها به تلفن قابل حمل قدیمی ی قرمز رنگ پیدا می کنند و سیمش رو از بیرون به خط تلفنی ای که به ساختمون وارد میشد وصل می کنند. این عمل هم اصولا شبها انجام می گرفت. نه از یویو استفاده می شد و نه باجه ی تلفنی ای در کار بود. کابل تلفن بیرون ساختمان بین دو طبقه روی دیوار بود. از یک اتاق طبقه ی بالا، درست بالای سر سیم تلفن، شبها یه پتو آویزون می کردند و دوباره اهدنا صراط المستقیم با دو تا سیم لخت. خوش آمدید به ایران، از کشور دانمارک. اتاقی که به سیم بیرون نزدیک بود مرکز ارتباطات تلفنی برای حضرات شد.

از اونجایی که خط تلفن به داخل ساختمون وارد نشده بود، یکی دو ماهی طول کشید که شرکت تلفن دوزاریش بیوفته که تلفن های زیادی به ایران زده می شد. "علی تبریزی" می گفت این بچه ها به ایران زنگ می زدند و نه تنها چرت و پرت می گفتند، بلکه بعضی وقتها ساعت ها موسیقی برای دوستان یا فامیل هاشون تو ایران می گذاشتند. گویا از بیکاری و بیعاری بود. در ضمن همه، ساعت ها توی صف منتظر نوبتشون معطل می شدند. این معضلی شده بود برای بعضی از پناهنده ها که بنابر دلایل سیاسی یا اجتماعی وارد دانمارک شده بودند. این حضرات باعث شده بودند که نظر مردم دانمارک نسبت به همه ی ما بد شده باشه. بدبینی نسبت به پناهندگان ایرانی شیوع پیدا کرده بود.



باجه تلفن در دانمارک

یادم میاد یه روز برای تظاهرات بر علیه رژیم اسلامی رفته بودیم کپنهاگ که توی ایستگاه مرکزی قطار یه صف دراز دیدم. به قول معروف یه مشت "کله سیاه" جلوی یه باجه ی تلفن به صف واستاده بودند. آخه موهای دانمارکی ها اصولا یا بلوند بود یا قهوه ای روشن با چشمهایی آبی یا قهوه ای. معلوم بود که هر کسی که موهای سیاه بود اصولا خارجی بود. بنابر این ما به خودمون می گفتیم "کله سیاه". جمعا هفت_هشت نفری می شدند. جالب اینکه چند باجه تلفن بغلیش خالی خالی بودند. هیچ کسی تو خود کابین هاش هم نبود. کاشف به عمل اومد که بعضی

از این باجه های تلفن، گویا به هر دلیلی با یویو کار نمی کردند. به همین مناسبت وقتی بچه ها باجه ای پیدا می کردند که خوب کار می کرد، سفارشش رو به رفقای خودشون می کردند. تازه به طرف می گفتند "به کسی نگوی ها". اما گوشهای تیز و شمه ی زیبای ایرانی ها آنقدر قوی بود که یهو همه ی جورهایی از قضیه سر در می آوردند و باجه از کله سیاه ها پر می شد.

تمامی ی مردم دنیای صنعتی و کشورهای اروپایی دنبال این بودند که چگونه زندگی رو برای خودشون یا ملتشون راحت تر کنند و یه جورهایی خوش بگذرونند اما ما ایرانیان فخیم همیشه دنبال این بودیم که چه جوری از موقعیت موجود به نفع خودمون استفاده کنیم. جالب اینکه ضرب المثل معروف رو هم همیشه با خودمون به یدک می کشیم: "هنر نزد ایرانیان است و بس". هر جا هم که می نشستیم صدای همه در می اومد که "این دانمارکی ها خیلی بیغند. نمیدونند که.....". بعضی وقتها بجای "دانمارکی ها" می گفتیم این "خارجی ها".

یاد اون روزهایی افتادم که قبل از انقلاب تو بازار عمده ی پارچه فروش ها کار می



بازار پارچه فروشان تهران

کردم. از کلاس دهم رفته بودم دبیرستان "ادیب" بین خیابون فردوسی و لاله زار تهران و شبانه درس می خوندم. پاساژ "اتحاد"، روبروی پاساژ "دستمالچی" (یا همون پاساژ آزادی کنونی) پیش آقای "سامی" که با عموش یه مغازه داشتند کار می کردم. مغازه ی ی بغلی، مال "حاج آقا صباغیان" بود. صباغیان قیافه ی عجیبی داشت. تپل

میل بود. شکم گنده ش تناسب ناهنجاری با بدنش داشت. یه جورهایی "آلباینو" (زال) هم بود. همیشه کت و شلوار می پوشید. یک کت و شلوار ضخیم پشمی با رنگ همیشه سرمه ای. تو نمی تونستی تشخیص بدی که این کت و شلوارها همون هستند که دیروز پوشیده بوده یا این رو امروز تنش کرده. فقط پیراهن امروزیش با پیراهن دیروزیش فرق می کرد.

یه روز تو ماه رمزون، در حالی که جلوی مغازه واستاده بودم شنیدم حاجی برای مشتری ای که داشت خرید می کرد تمامی ی امام ها و والدینشون رو به شهادت می گرفت که این طاقه ی پارچه رو متری انقدر خریده و با قیمتی که داره بهش میده، زیاد هم روشون منفعت نمی بره. کلی هم از یارو تعریف می کرد که یکی از بهترین مشتری هاش هست و مورد احترامشه. حاجی به زبان روزه اش قسم می خورد که طرف تو تمامی بازار از این جنس بهتر و ارزونتر نمی تونه پیدا کنه. روی زبان روزه اش تکرار می کرد و اینکه با زبان روزه نمیشه دروغ گفت.

شاگردش، علی، یه خورده مذهبی بود. چند وقتی بود که من با مذهب زیاد میونه ی خوبی نداشتم. به همین دلیل باهاش زیاد دمخور نبودم. یه ساعتی رفته بود جایی و حاجی هم گویا یه مشتی یا یه عدل، طاقه ی پارچه به این بابا فروخته بود. به زبان ترکی همش از پارچه های دیگه اش تعریف می کرد. گویا می خواست چند عدل دیگه بار طرف کنه. نمی دونم مشتری مال کجا بود ولی معلوم بود از اطراف آذربایجان اومده بود، چون حاجی باهاش ترکی حرف می زد. گویا طرف کلی هم خرید می کرد. سابقه ی خالی بندی ی حاجی رو دیده بودم.

تا علی رو دیدم ازش پرسیدم که آیا حاجی روزه است یا نه. علی گویا دلخوری ی شدیدی از حاجی داشت. با اینکه سالها بود پیشش کار می کرد ولی حقوقش هیچوقت بالا نرفته بود. از طرف دیگه بخاطر مذهبی بودنش از حاجی و دروغ گویی هاش اصلا خوشش نمی اومد. جوابش منفی بود. موضوع رو بهش گفتم و اینکه حاجی چقدر روی دهن روزه و دروغ نگفتن تاکید کرده بود.

علی همین که وارد مغازه شد، گویا نه گذاشته بود و نه بر داشته بود. من که صداشو می شنفتم:

"حاجی بیلیمیر آقا اروج دی یا یوخ، اما سیزین ناهاریز حاضر دی."

مغازه ها خیلی کوچیک بودند، بنابر این ما جلوی مغازه ها طاقه چینی داشتیم. در نتیجه نمی تونستی داخل مغازه ها رو ببینی. من که فقط شنیدم علی چی گفت و سکوتی که حاجی بعدش کرده بود. علی بعدا برام تعریف کرد که چاقو می زد، حاجی خونس در نمیومد. طرف هم تا اینو شنیده بود شاکی از اینکه حاجی به زبان روزه قسم خورده بوده، در حالی که همش دروغ بود، همه ی

خریدش رو ول کرده بود و سریع زده بوده بیرون. آخه علی گفته بوده که ناهار حاضره. تمامی ی قسم و آیه های حاجی دروغ و خالی بندی از آب در اومده بودند.

حاجی گویا فشار خورش رفته بوده بالا و از اینکه یه مشتری ی خوب شهرستانی رو از دست داده بوده خشمگین بود. سر علی داد زد که:

- نیه بله ددون؟" (چرا اینجوری گفتی؟)

علی هم شاکی صداش رو برد بالا که "خودت گفتی غذا حاضر شد منو خبر کن. من هم که نمی دونستم دروغ میگی. آخه ناسلامتی حاجی هستی و مسلمون. چرا دروغ میگی؟" علی تازه طلبکار هم از آب در اومده بوده.

"اصغر رشتی" ما رو برای ناهار دعوت کرده بود. گفته بود برای نهار یه



هدرسلو، دانمارک. عکس از نگار

سورپرایز داره. از کمپ با هم بودیم و حالا هر کدوممون تو این شهر در مناطق مختلفی زندگی می کردیم. می گفت تو رشت معلم بوده. البته سنش از ما بالاتر بود. حدود سی-سی و پنج سالی داشت. لهجه ی زیبای رشتی، با خنده های بلندش، بهش جلوه ی خاصی می داد. دهنش همیشه باز بود و لبخند از صورتش دوری نمی کرد. "عمو اصغر" صداش می کردیم. شفته پلو درست کرده بود. به گمانم

همونجوری که شمالی ها درست می کنند. آبکش نبود. یه قابلمه هم آورد که گویا خورشت بود. من نفهمیدم چی بود، ولی ادامه داد که "رب انار نداشتم که بریزم توش. شما به خوبی ی خودتون ببخشید اگه زیاد خوشمزه نیست".

غذا خوردنی نبود. گوشت سفت سفت بود. من که نتونستم بخورم بخصوص که فهمیدم گوشت یه مرغابیه که عمو اصغر تو تاریکی از توی دریاچه شهر قاپ زده بوده.

نمی دونستم که "اریکا" از این موضوع اطلاع داشت یا نه. ولی خیلی دلم



هدرسلو، دانمارک. عکس از نگار

گرفته بود. حالم وقتی بدتر شد که فهمیدم یکی از قوها هم گم شده بود. دلهره پیدا کرده بودم. حدس می زدم که یکی از ایرانی های عزیز هوس قو کرده بوده. جفت اون قو، به تنهایی، تو دریاچه شنا می کرد. ناراحت کننده بود که تنها مونده بود. چند روز بعد متوجه شدم که پلیس شهری گه گاه دور دریاچه می چرخید. تعداد مرغابی ها هم کم شده بودند.

بعضی از پناهنده های ایرانی تو کلاس زبان دانمارکی شرکت نمی کردند. بنظر می اومد که هدفشان رفتن به آمریکا یا کانادا بود. دانمارک براشون یه پل بود. حالا نصف راه رو اومده بودند. بعضی هاشون تو کانادا یا آمریکا فک و فامیل داشتند. به همین خاطر تصمیم گرفته بودند برن اون طرف ها. خبر اومده بود همین که وارد شهر تورنتو ی کانادا میشی سریع برات کار پیدا میشد. تازه ساعتی هفت دلار هم می دادند. کلی از همین بچه های از ما بهترونی ایرانی سعی کردند از طریق اسپانیا برای کوبا بلیط بگیرند و وقتی وارد ترانزیت تورنتو می شدند اعلام پناهندگی می کردند.

توی دانمارک برای هر کاری باید مدرک می گرفتی. به همین خاطر باید دوره ی زبان رو تموم می کردی. خیلی ها می گفتند که چون کشور دانمارک فقط پنج میلیون جمعیت داره و زبانش هم تو هیچ جا به جز دانمارک اعتبار نداره، بهتره که به یه کشور انگلیسی زبون پناهنده بشند. درس خوندن هم تو کت و کول خیلی هاشون نبود. اکثر اینها تو آپارتمان هاشون، آهنگ های شاد ایرانی می گذاشتند و تو اتاقهاشون، با بعضی از دختران جوون دانمارکی، تا صبح مست و پاتیل می رقصیدند. بعضی شبها هم با یه آبجو تو دستشون تا آخرهای شب توی بارها ولو می شدند به امید همخوابگی با یه دختر دانمارکی. مشتی شون بخاطر شرایط سخت اجتماعی و مشتی هم بخاطر رفتن به سربازی در زمان جنگ ایران و عراق از کشور زده بودند بیرون. از شهر ما خیلی ها به طرف کانادا راه افتادند. تو ایران درس خونده هاش اگه تیرباران نشده بودند، یا توی زندان بودند، یا آواره ی دنیا. بچه های سیاسی تو دانمارک افتاده بودند به درس خوندن و دنبال زندگی رفتن. تظاهرات یا مراسم سیاسی برقرار بود. به هر جهت، نگاه مردم به همه ی ایرانی ها برگشته بود. اون محبت، دوستی و اعتماد جای خودش رو به تنفر از ایرانی ها داده بود.

اونهایی هم که فک و فامیل اونور آبها نداشتند، هر چی تونستند از بانک ها یا مغازه ها قرض گرفتند، بعدش علی از تو مدد، فلنگ رو بستند به طرف کانادا. مثلاً تمامی ی وسایلی رو که سازمان پناهندگی بهشون داده بود به اضافه ی اون وسایلی رو که قسطی خریده بودند، نصف قیمت به خودی ها فروختند که نقدینگی ی بلیط مسافرتشان شد.

یه روز "اریکا" باهام قراری گذاشت. "کاستانیا" محل جمع شدن ما بود. کافی شاپ کوچیکی که اکثراً پاتوق چپی ها بود. صدا تو گلویش گرفته بود. لبخندش اما هنوز توی صورتش بود. وقتی شروع به صحبت کرد، صورتش به سرخی می زد. همیشه خندان بود و انگلیسی رو خیلی خوب و با لهجه ی انگلیسی ها حرف می زد. از حال و احوال من پرسید. می خواست بدونه که زندگی در دانمارک برای من چگونه. من هم زیاد راحت نبودم. شرایط اجتماعی، سیاسی و تحصیل، زیاد خوب

نبود. اصرار داشت که هر کمکی از دستش بر بیاد برای ما می کنه ولی نمی دونست چرا بعضی ها دارند از دانمارک می زنند بیرون. از شرایط ایران و کشتار زندانیان سیاسی با خبر بود و کلی هم همدردی می کرد. از اینکه شرایط سیاسی ما رو مجبور به ترک کشورمون کرده بود سخت ناراحت بود. دوری از خانواده رو درک می کرد. خیلی همدلی کرد، ولی یهو زد زیر گریه.

به نظر می اومد خجالت می کشید که جلوی یه جمع عمومی گریه کنه. آخه طرف، رئیس سازمان پناهندگی ی شهر بود. کلی برو بیا داشت. حالا روبروی یه کله مشکی ی بیست و چهار پنج ساله نشسته بود و داشت گریه می کرد. خودش رو یه خورده جمع کرد. داستان از این قرار بود که یکی از همین ایرانیان دون-مایه وقتی پاش تو "تورنتو" سفت میشه یه زنگی به "اریکا" می زنه و هر چی فحش رکیک انگلیسی بلد بود تحویلش میده. بعدش هم مدعی شده بوده که نه تنها با خیلی از دختران دانمارکی همخوابگی کرده، بلکه هفت تا پرده ی بکارت اونها رو هم برداشته که یکی از اونها یه دختر 13 ساله بوده.

مات مونده بودم. نمی دونستم چی بگم. آیا عذر خواهی ی خشک و خالی کافی بود؟ آیا من باید پاسخ گوی کثافت کاری های بعضی از هم کشوری های خودم باشم؟ آیا اینکه اینها ادعا می کردند "خمینی" هندی زاده بوده، برای تطهیر تمامی ی جنایات، کشتار، غارت منابع طبیعی توسط رژیم آخوند ها و حکومت های سلطنتی دو هزار و پونصد ساله کافی بود؟ آیا اینکه "کی بود، کی بود، من نبودم" ریشه ای نهادینه در جامعه ی من نداره؟

گفته بودند مرد گریه نمی کنه. اما من در درون خود گریستم. خشمم رو درون خودم نهان کردم. هر کاری کردم پول میز رو بدم "اریکا" نداشت. می خواستم بغلش کنم و صمیمانه عذر بخوام. بعضی از شهروندان من با دانمارک، کشوری که با آغوش باز قبولشان کرده بود مثل یک هرزه رفتار کرده بودند. آنها را مانند یک تن فروش دیده بودند. بعد از آنکه کارشان تمام شده بود و غریزه ی اجتماعی-اقتصادی ی خود را خالی کرده بودند، شیادانه مدعی شده بودند که غریزه ی جنسی ی خود را هم خالی کرده اند. تجاوز به یک دختر سیزده ساله رو افتخار خودشون می دونستند. چی می شد اگر خواهر خودشون با یک پسر، حتا یک پسر ایرانی، رابطه ی عاشقانه می داشت؟

سالها طول کشید که این شیوه ی تفکر « خود پرستان نژاد پرست " رو بتونم قورت بدم. یاد بابام می افتم که با اون لهجه ی ترکیش، فارسی حرف می زد. بیچاره گه گاه می کرد که تو کارخونه (چیت سازی ممتاز) بعضی وقتها نحوه ی فارسی صحبت کردنش رو به سخره می گرفتند. من هم همیشه علیرغم اینکه

تهران بدنیا اومده بودم و ترکی هم خیلی کم بلد بودم، این وسط گیر کرده بودم که آیا ترکم یا فارس. وقتی که به این "خود پرستان نژاد پرست" می گفتم ترکم (اگر چه لهجه ی ترکی ندارم) می گفتند "ای بابا ترک ها هم ایرانی هستند دیگه".

اما وقتی فقط موسیقی فارسی را "موسیقی ی اصیل ایرانی" می دانند، آدم نمی دونه اینو به کجاش بذاره. وقتی که موسیقی ی زنده و شاداب ملل های دیگر ایران رو با چسباندن یک صفت نسبی بکار می برند، من بیشتر قاطی می کنم. آهنگ های غیر فارسی با صفات نسبی آن قوم نامیده می شوند. مثلا موسیقی یا آهنگ های ترکی، بلوچی، خراسانی، کردی، لری و..... اما موسیقی ی فارسی را که عموما هم مال صوفی های قرن هفتم و هشتم است "موسیقی ی اصیل ایرانی" لقب می دهند. نمیدونم اینا رو کجای دلم بذارم.

این درست منو یاد کشور آمریکا می اندازه. تو آمریکا همه ی آمریکایی ها جلوی آمریکایی بودنشان صفتی به همراه دارند جز سفید پوستان:

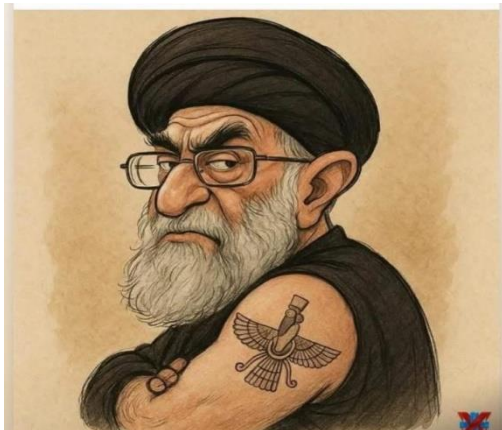
(African- American, Asian American, Arab American, Spanish American.....)

من اما هیچگاه نشنیدم که یکی بگه اروپایی-آمریکایی (European American). همه ی سفید پوستان آمریکایی بدون صفت خونده میشند: "آمریکایی". بقیه اما همه بلا استثنا، صفتی را پشتشان به یدک می کشند. حتی آنها که جد اندر جد آنجا ساکن بودند: "بومیان آمریکایی" (Native American).

باور نمی کردم که بعضی از ما ایرانی ها هم مثل بخشی از سفید پوستان اروپایی، نژاد پرست باشیم. همه یا ترک هستند و کرد هستند و بلوچی و غیره، اما فقط بچه تهرونی ها، "ایرونی" هستند. تازه حتما هم باید بچه ی بالا شهر باشی. یکی از همین بچه مزلف ها وقتی در جوابش گفتم که بچه ی جنوب شهر هستم و وقتی می خواست بدونه کجای جنوب شهر و من گفتم "دروازه غار"، به سادگی پرسید: "آمریکا چه میکنی؟" در جوابش نمی تونستم ساکت بشینم.



این روزها جمهوری ی جنایت اسلامی مواضعش رو تغییر داده و اسلامش رو دود هوا کرده و به جاش مجسمه ی "آرش کمانگیر" رو بالای شهر (میدون ونک)، نصب کرده و پوسترهاش رو در حالی که کمانش رو بطرف هواپیماهای اسرائیلی و آمریکایی نشونه گرفته تو تموم شهر گذاشته.



تازه چه جالب این که آهنگ "واویلا لیلی" ی نعمت آغاسی و "دوباره میسازمت وطن" داریوش و "در روح و جان من میمانی ای وطن" بنان رو در مقابل خامنه ای در ماه محرم سینه میزنند. این موسیقی ها بصورت روضه خوانی تو مجالس عاشورا و تاسوعا تو رسانه های عمومی پخش می شوند. اسلام و امام حسین دود هوا میشوند و موسیقی های مبتذل و طاغوتی به بیضه ی اسلام و کربلا تبدیل میشوند.

گریه ام گرفته بود. زدم زیر گریه. دلم می خواست "اریکا" اینجا بود و من معذرت خواهی بزرگی ازش می کردم. نمی دونم زنده است یا نه، ولی می خواستم بگم که شما با ما مهربون بودید و ما نه تنها قدرتان نبودیم، بلکه امروز شنیدم در زادگاهم حدود یک و نیم میلیون پناهنده ی افغانی را به سوی طالبان فرستادند. این در حالیست که چندی پیش جوان زحمتکشی رو فقط بخاطر افغان بودنش از پل عابر به پایین پرتاب کردند. داستان هایی می شنوم که بچه های متولد شده در ایران با نسب پدری افغان و مادری ایرانی را هم فقط به خاطر افغانی بودن پدر از مملکت بیرون می کنند. این "خود پرستان نژاد پرست"، دیروز چهره ای اسلامی داشتند و امروز جام زهری را که خمینی در سال 1367 در قبول شکست از عراق خورده بود، حالا دوباره سر می کشند و ایرانی الاصل شده اند.

چقدر دلم میخواست فریاد بزخم و امید داشته باشم که "اریکا" بشنود که "بله ما نژاد پرستیم". آنهم از نوع "آریایی". اما یک مصرع از یک شعر معروف از اشرف الدین گیلانی بیادم آمد که می گفت:

"ما مردم ایران چه با هوش و زرنگیم افسوس که چون بوقلمون رنگ به رنگیم"

1) "قربان مجاهد" نوجوان ۱۸ ساله افغانستانی در شامگاه ۱۳ تیر ۱۴۰۴،



قربان مجاهد نوجوان ۱۸ ساله، کارگر افغانستانی توسط ۴ ایرانی نژاد پرست از پل عابر پیاده قلعه میر تهران به پایین پرتاب شد و ۷ روز است که در کما پسر می برد

پس از خروج از سالن فوتبال در منطقه قلعه میر تهران توسط چهار ایرانی نژادپرست مورد حمله قرار گرفت و از بالای پل عابر پیاده به پایین پرتاب شد. او که کارگر یک کارخانه آهن و تنها نان آور خانواده اش است با شکستگی

های شدید گردن و کمر، هفت روز است که در بخش مراقبت های ویژه و در حالت کما به سر می برد.

(2) پیکر طاهای رضایی، جوان ۱۸ ساله پس از چند روز بی خبری، در باغی واقع در همند مرانک منطقه آبسرد دماوند کشف شد. او صبح روز چهارشنبه، ۱۱ تیرماه برای کار با بیل مکانیکی از خانه خارج شد و تماس آخرش با مادر، کوتاه و پر از نگرانی بود؛ ساعاتی بعد تلفنش خاموش و او ناپدید شد. سرانجام یک شب بعد پلیس با حضور در محل، جسد طاهای که در باغی دفن شده بود را کشف کرد. براساس گزارشها و گفتههای مشاهدان عینی، دستهای مقتول را بسته و سرش را از بدنش جدا کردند؛ بخشی از جسد نیز از زیر خاک بیرون مانده بود.

زادگاه من سرزمینی است با قدمتی طولانی، ولی مردمانی بدون سرزمین. مرز و بومی با تاریخی دراز، اما جعلی و سراپا دروغ. بله ما مثل خیلی ها در دنیا نژاد پرستیم. انسانهایی بیگانه از خویشتن خویش با شناسنامه ای که ده ها سال است که باطل شده. نوستالژی تاریخی از دیار خود و توهمات از زادگاهمان که من به گونه ای از او بیگانه ام. در دیاری زاده شده ام که افتخارش به هزاران سال پیش بر می گردد اما چیزی جز شکنجه، زندان، فقر، زن ستیزی، دزدی و دغل بازی ی حاکمانش چیز دیگری باقی نمانده است. در خارج هم با خارج نشینانی همدم هستم که افتخارشان به "کوروش کبیرشان" است و یادی از "آغا محمد خان قاجار" یا "محمد علی شاه" فربه و عیاششان نمی کنند. برای گمراهی از جنایات دو هزار و پانصد ساله شان، خمینی را "هندی زاده" می نامند تا شاید قبایی برای آینده ی خود بدوزند. گویا با ایرانی بودن خمینی تمامی ی کاسه و کوزه ی افتخاراتشان دود هوا می شود.

"شاه و شیخ همیشه در آغوش هم تاریخ جعلی ی زادگاه مرا ساخته اند".

دوست می باید داشت

با نگاهی که در آن شوق برآرد فریاد

با سلامی که در آن نور ببارد لبخند

دست یکدیگر را

بفشاریم به مهر

جام دل هامان را

مالامال از یاری، غمخواری

بسپاریم به هم

بِسُرّاییم به آواز بلند

شادی روی تو

ای دیده به دیدار تو شاد
باغ جانت همه وقت از اثر صحبت دوست
تازه
عطر افشان
گلباران باد

فریدون_مشیری

علی دروازه غاری جولای 2025